

درکی که در مارکسیسم و فلسفه از آن دفاع شده درکی است غیرجزم گرایانه، ضدجزم گرایانه، تاریخی و انتقادی و در نتیجه به معنای واقعی کلمه ماتریالیستی از مارکسیسم، یعنی اساساً کاربرد درک ماتریالیستی تاریخ بر خود درک ماتریالیستی از تاریخ. منتقدین ارتدکس از هر دو مکتب قدیم و جدید، نخستین ضدحمله ی جزم گرایانه ی خود بر علیه این درک را در پوشش ظاهراً "تاریخی" و ابداً "جزمی" این اتهام در آوردند که گویا در نوشته ی من تمایلی غیرقابل توجیه به آن شکل "بدوی" ای از دیدگاه ماتریالیستی- دیالکتیکی به چشم می خورد که مارکس و انگلس در نخستین دوره، آن را به صورت یک تنوری انقلابی که بلاواسطه با پراتیک انقلابی پیوند دارد پایه گذاری کرده بودند. به همین دلیل نسبت به رشد مثبت تنوری مارکس- انگلس توسط مارکسیست های بین الملل دوم جانب انصاف را رعایت نکرده ام؛ از این گذشته این واقعیت را به کلی ندیده گرفته ام که خود مارکس و انگلس نیز در زمان های بعدتر نظریه ی اولیه شان را به طور اساسی تغییر و تکامل داده اند و به این طریق آن را به شکل تاریخی کمال یافته اش در آورده اند.

دیده می شود که در اینجا برای درک تاریخی- ماتریالیستی از تنوری مارکسیستی عملاً سؤال فوق العاده مهمی طرح می شود؛ سؤال در مورد مراحل تحولی متوالی ای که مارکسیسم از طرح اولیه اش تا وضعیت امروزی که به چندین هیأت تاریخی متمایز از هم تجزیه شده پیموده است، و نیز سؤال در مورد رابطه ی این مراحل مختلف با یکدیگر و اهمیت هر یک در کل تحول تاریخی تنوری جنبش نوین طبقه ی کارگر.

کاملاً بدیهی است که جریان های مختلف "مارکسیستی" که امروزه در جنبش سوسیالیستی کارگری با یکدیگر رقابت می کنند و در عرصه ی تنوری نیز با خصومتی هر چه شدیدتر با یکدیگر می جنگند، از نقطه نظر جزم گرایانه ی خود

ارزیابی‌های کاملاً متفاوتی از این مراحل تحول تاریخی گوناگون داشته باشند. در پی اضمحلال بین الملل اول در سال‌های هفتاد [قرن نوزدهم] و نیز به دنبال فروپاشی شکل تا آن زمان موجود بین الملل دوم- که جنگ جهانی [اول] سرآغاز آن بود- نه یک جریان، بلکه چندین جنبش جدا از هم سربرآورده اند که همگی خود را به مارکس منتسب می‌کنند و همگی بر سر تصاحب "انگشتی حقیقی" مقام جانشینی در "مارکسیسم" راستین با یکدیگر می‌ستیزند. اما حتی آن گاه که به جای سعی در گشودن کلاف سر در گم این نزاع‌های جزم‌گرایانه، آن را یک جا قطع کنیم و بر زمینه‌ی آن شناخت دیالکتیکی‌ای پا بگذاریم که به طور نمادین در این عبارت بیان می‌شود که آن انگشتی حقیقی گم شده است، یعنی آن گاه که دیگر جزم‌گرایانه به دنبال همخوانی‌های بزرگ یا کوچک این روایت‌های گوناگون از مارکسیسم با یک قانون انتزاعی "آموزه‌ی ناب و تحریف نشده" نگردیم، بلکه همه‌ی این ایدئولوژی‌های قدیم و جدید مارکسیستی را صرفاً به گونه‌ای ماتریالیستی-تاریخی و دیالکتیکی به مثابه‌ی محصول تحولات تاریخی در نظر بگیریم، در آن صورت باز هم بسته به این که در بررسی تاریخی خود از چه زاویه‌ای حرکت می‌کنیم به تعریف‌های کاملاً متفاوتی از یکایک مراحل این فرآیند تحول و رابطه‌ی آنها با یکدیگر خواهیم رسید. من در نوشته‌ی مورد نظر، آنجا که بحث راجع به مسأله‌ی ویژه‌ی رابطه‌ی مارکسیسم و فلسفه بود، برای این منظور خاص سه دوره‌ی عمده‌ی تحول را از هم متمایز کردم که تنوری مارکسیسم پس از شکل‌گیری اولیه‌اش از آن‌ها گذر کرده و در هر یک از آنها رابطه‌اش را با فلسفه به شیوه‌ای خاص تغییر داده است^۱. این ره‌یافت خاص که فقط برای [مطالعه‌ی] تاریخ فلسفه و

^۱ - کائوتسکی (همانجا، ص ۳۱۲) "مارکسیسم بدوی" را، که به ادعای او تنها شکل پذیرفته شده‌ی مارکسیسم از طرف من و دیگر نظریه‌پردازان کمونیست است. تئوری می‌داند که مارکس و انگلس از لحاظ زمانی در "آثار اولیه‌ی پیش از سی سالگی خود تدوین کرده‌اند." از سوی دیگر بامل، که در نقد خود در تمامی نکات کورکورانه از کائوتسکی تبعیت می‌کند

مارکسیسم معتبر است به ویژه تعیین حدود دومین دوره ی این مراحل را توجیه می کند. در طرح من، این دوره با جنگ ژوئن ۱۸۴۸ و سال های پنجاه قرن نوزدهم- که هم زمان است با عصر رونق دوباره و تا امروز بی سابقه ی سرمایه داری و نیز در هم شکستن تمامی سازمان ها و رویاهای رهایی طبقه ی کارگر، که در عصر تاریخی قبلی شکل گرفته بودند- شروع می شد و تا اواخر قرن ادامه می یافت.

قطعاً می توان در این مورد بحث کرد که آیا خلاصه کردن دوره ای چنین طولانی و چشم پوشی از آن همه نقاط حساس تاریخی که برای کل سیر تحول جنبش طبقه ی کارگر حائز اهمیت اند، شیوه ای بیش از حد انتزاعی برای ارائه ی رابطه ی بین مارکسیسم و فلسفه نیست. ولی در این حقیقت تاریخی تردیدی نیست که در سراسر نیمه ی دوم قرن نوزدهم در زمینه ی رابطه ی مارکسیسم با فلسفه هیچ تحولی به اهمیت و تعیین کنندگی مرگ کامل فلسفه در اواسط قرن، که کل بورژوازی آلمان و به شکلی دیگر طبقه ی کارگر آلمان نیز از آن لطمه دید، رخ نداده است. با وجود این، تاریخ مشروح روابط تنوری مارکسیسم با فلسفه در نیمه ی دوم قرن نوزدهم که نخواهد تنها به ارائه ی خطوط کلی این حرکت تاریخی اکتفا کند، مسلماً بایستی به میزان بسیار بالاتری تدفیق شود. نوشته ی من از این لحاظ بسیاری پرسش ها را بی پاسخ می گذارد؛ که البته تا آن جا که من می دانم کس دیگری نیز از آن به بعد بدان ها نپرداخته است. در این صورت دیگر نمی توان، مثلاً جمله ی معروف انگلس در ۱۸۸۸ در پایان نوشته ی راجع به فویرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک آلمان را که

(همانجا، s13ff) با اظهار فضل بی موردی بر این نکته به نشانه ی نادانی من خرده می گیرد که "زندگی نامه ی فکری مارکس را با نقد فلسفه ی حق هگل در ۱۸۴۳ آغاز کرده"ام. در اینجا کافی است به هر دوی اینان یادآور شوم که من با صراحت و تأکید از سه دوره سخن گفته ام که تئوری مارکس پس از پیدایش از آنها گذر کرده است، و به مثابه ی بیان ایدئولوژیکی نخستین دوره، نه کارهای اولیه، بلکه نوشته های مارکس از نقد فلسفه ی حق به بعد را ذکر کردم.

در آن جنبش کارگری آلمان را "وارث فلسفه‌ی کلاسیک آلمان" معرفی می‌کند، به عنوان نخستین نشانه‌ی نزدیک شدن سومین دوره‌ی تحولی ارزیابی کرد که در آن بین مارکسیسم و فلسفه - در پیوند با آن چه انگلس در پیگفتارش آن را "نوعی زایش دوباره‌ی فلسفه‌ی کلاسیک آلمان در خارجه، مشخصاً در انگلستان و اسکانداوی، و حتی خود آلمان" می‌نامد- بار دیگر روابط مثبتی برقرار می‌شود، هر چند که در آغاز این امر توسط مارکسیست‌های رویزیونیست کانت‌گرای صورت می‌گیرد که شعار بورژوایی "بازگشت به کانت" را در تنوری مارکسیسم به کار بستند. برعکس، آنجا که ما در توصیف تنوری ماتریالیستی دیالکتیکی، انتقادی و انقلابی مارکس و انگلس در سال‌های چهل از "ضد فلسفه" ای که در [ذات] خود هنوز فلسفی است، یاد کردیم، بایستی با بازنگری در چهار دهه‌ی بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۹۰ نیز نشان دهیم که آن "ضد فلسفه" در دوره‌ی تاریخی بعدی در تداوم خود به دو شاخه تقسیم شده است: از یک سو به صورت "مثبت" شدن "علم" سوسیالیستی و روی‌گردانی تدریجی از هرگونه فلسفه، از سوی دیگر به صورت تحولی فلسفی که ظاهراً در تضاد با روند اولی‌ولی در واقع قطب مکمل آن است، تحولی که از پایان سال‌های پنجاه ابتدا نزد خود مارکس و انگلس و سپس نزد بهترین شاگردان شان- آنتونیو لایبرولا، در ایتالیا و پلخائف در روسیه قابل مشاهده است و می‌توان آن را اساساً نوعی رجعت به فلسفه‌ی هگل دانست و نه به "ضد فلسفه"‌ی هگلین‌های چپ در دوران پرآشوب^۲ سال‌های چهل، که بنابه جوهره‌ی کلی‌اش انتقادی و انقلابی بود.^۳

^۲- در متن: Strum- und Drangzeit، دوره‌ی پایگرفتن جنبش ادبی سنت شکنانه، طبیعت‌گرایانه و آزادی خواهانه در آلمان از ۱۷۶۷ تا ۱۷۸۵.

^۳- در مورد این "رجعت" مارکس و انگلس به هگل از اواخر دهه‌ی پنجاه ر.ک. چند یادداشت جالب در Rjasanow, Marx-Engels Archiv, II, S. ۱۲۲ ff این‌گرایش فلسفی به سمت هگل توسط لایبرولا و پلخائف دنبال و تشدید می‌شود که در سطر سطر نوشته‌های آنان

این گرایش فلسفی در مراحل بعدی تنوری مارکس و انگلس تنها به تغییر موضع نسبت به فلسفه، که "فویرباخ" انگلس موید آن است، محدود نمی ماند، بلکه پیامدهای معینی نیز در سیر تکاملی اقتصاد مارکسیستی دارد (که رد پای آن ها را می توان در نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹ و نیز در سرمایه به روشنی دید) و از آن هم بیشتر در زمینه های ویژه ی کار انگلس، یعنی علوم طبیعی (که در آثار او دیالکتیک طبیعت و آنتی دورینگ تجسم یافته اند).

اما منتقدین در حملات خود به سه دوره ی تحول بزرگی که من در مارکسیسم از هم متمایز کرده ام به هیچ وجه به این مسائل نمی پردازند. اینان حتی سعی نمی کنند بیهودگی این دوره بندی را برای منظوری که من در تحلیل خود داشته ام اثبات کنند؛ در عوض مرا متهم به داشتن این گرایش می کنند که نه تنها در مورد رابطه ی مارکسیسم و فلسفه، بلکه در طور کلی و از هر لحاظ، تمامی تاریخ تحولات مارکسیسم در طی نیمه ی دوم قرن نوزدهم را با دیدن منفی، به صورت روندی خطی می نمایانم که منحصراً و بدون ابهام از تنوری اولیه ی انقلابی مارکس و انگلس سیری نزولی طی کرده است^۴. آنها با جدیت هر چه تمام تر بر علیه این برداشت. که

مشهود است، و بعداً به صورت خاصی که توضیح داده خواهد شد نزد لنین، شاگرد فلسفی پلخانف، تداوم می یابد.

^۴ - کائوتسکی به عنوان شاهدهی بر این ادعا دو عبارت از یادداشت های ۳۰ و ۶۸ را که از زمینه ی مشخص متن بیرون کشیده است نقل می کند اما یک جمله را از قلم می اندازد، جمله ای که من در آن بدون کمترین ابهام موضع واقعی خود را نسبت به این مسأله، در جایی که با زمینه ی کلی بحث مناسب دارد (صفحه ی ۱۳۴ همین کتاب)، بیان داشته ام. من این "سوسیالیسم علمی سرمایه (۱۸۹۴-۱۸۶۷) و سایر نوشته های بعدی مارکس و انگلس" به عنوان "شکل تکامل یافته تری از کلیت تنوری مارکسیستی" در برابر "کمونیسم بلاواسطه انقلابی" دوره ی تاریخی قبلی مشخص نموده ام. شواهد دیگر بر موضع به افراط مثبت من نسبت به شکل بعدی و تکامل یافته تر تنوری مارکس- انگلس را می توان، به عنوان مثال، در مقدمه ای که بر انتشار ۱۹۲۲ی "نقد برنامه ی گوتا"ی ۱۸۷۲ مارکس نوشته ام و نیز در

هرگز و هیچ جا از طرف من دفاع نشده- مباحثه می کنند؛ از یابوگی این ادعا، که خود اختراع کرده اند و آن را به من نسبت می دهند، برآشفته می شوند که مارکس و انگلس خود در ابتدال و انحطاط تنوری شان "مقصر" بوده اند، و می کوشند باز هم این حقیقت تردیدناپذیر را ثابت کنند که روند تحولی که از کمونیسم اولیه ی انقلابی مانیفست ۱۸۴۸ به "مارکسیسم بین الملل اول" و پس از آن به مارکسیسم سرمایه و نوشته های بعدی مارکس و انگلس سیر کرده است، سرشتی مثبت و تکاملی دارد، و در پایان بی سروصدا به آنجا می رسند که همان "خدمت ارزنده ای" که مارکس و انگلس در تکامل تنوری مارکسیسم داشته اند و هیچ کس منکر آن نیست، برای "مارکسیست های بین الملل دوم" نیز قائل شوند. اما درست در همین جا آن گرایش جزم گرایانه ای چهره می نماید که در پس تمامی این حملات، که ظاهراً بر علیه صحت تاریخی ارائه ی من از سیر تحولات مارکسیسم در نیمه ی دوم قرن نوزدهم صورت می گیرند، نهفته است. در واقع مسأله بر سر چیزی نیست جز دفاع جزم گرایانه از این تز سنتی و ارتدکسی که تنوری بین الملل دوم از نظر یک دسته (کانوتسکی) تا به امروز، از نظر دسته ی دیگر (نظریه پردازان کمونیست حزبی) دستکم تا زمان "گناه نخستین" در ۴ اوت ۱۹۱۴، خصلت اساساً مارکسیستی داشته است.

این غرض ورزی مارکسیسم ارتدکس نسبت به تحول تاریخی واقعی مارکسیسم آشکارتر از همه نزد کانوتسکی به چشم می خورد. برای او نه تنها تغییر شکلی که طیف رنگارنگ مارکسیست های بین الملل دوم در تنوری مارکسیسم به وجود آوردند، بلکه "تکامل مارکسیسم توسط مارکس و انگلس، که از "خطابیه" (۱۸۶۴) آغاز می شود و با پیشگفتار انگلس بر چاپ تازه ی مبارزه ی طبقاتی در فرانسه (۱۸۹۵) پایان می یابد" نیز به معنای "رشد" این تنوری است از یک تنوری انقلاب اجتماعی پرولتاریا به "تنوری که دیگر نه فقط برای وضعیت انقلابی، بلکه برای

مقاله ی "مارکسیسم بین الملل اول" در نشریه ی Die Internationale (بین الملل) سال

۱۹۲۴ (S.۵۷۳ff) یافت.

دوره های غیرانقلابی نیز قابل کاربرد است." (همانجا ص. ۳۱۳). در این جا کائوتسکی با آن که خصلت اساساً انقلابی تئوری مارکس- انگلس را حذف کرده، هنوز آن را "تئوری مبارزه ی طبقاتی" می خواند، اما دیری نمی گذرد که با فراتر می گذارد و در آخرین اثر بزرگ خود درباره ی درک ماتریالیستی تاریخ بر هرگونه رابطه ی جوهری بین تئوری مارکسیستی با مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا خط بطلان می کشد. به این ترتیب دیده می شود که تمام اعتراض او به "مقصر شمردن" مارکس و انگلس دوره های بعد در انحطاط و ابتدال مارکسیسم- که گویا از طرف من عنوان شده صرفاً پوششی است که در پناه آن می کوشد دست شستن خود و هم مسلکانش از آخرین بقایای تئوری مارکسیسم را به طور اسکولاستیکی و جزم گرایانه به "مرجعیت" مارکس- انگلس متکی کند، تئوریی که زمانی در حرف آن را پذیرفته بودند ولی همان ته مانده ی آن را نیز از مدت ها پیش در حدی که دیگر قابل بازشناسی نیست تحریف کرده بودند.

ولی حتی در این نکته نیز همبستگی نظری کاملی بین ارتدکسی جدید کمونیستی و ارتدکسی کهنه ی سوسیال دمکراسی برقرار است. منتقدین کمونیست حزبی ایراد می گیرند که در نوشته ی من "مفاهیمی مثل مارکسیسم بین الملل دوم به خاطر انتزاع مفرط و طرح شماتیک مسأله، ابهام آمیز می شوند" (بامل، همان جا ص ۱۳). این اتهام تنها پرده ای است بر تلاش برای دفاع جزم گرایانه از خود همین "مارکسیسم بین الملل دوم" که لنین و اعوانش، علیرغم برخی سخنان تندی که در تب و تاب جنگ گفته اند، هیچ گاه میراث معنوی آن را به طور جدی رد نکرده اند. همان گونه که معمول "نظریه پردازان" کمونیست حزبی است، در این مورد نیز منتقد کمونیست از این که نیت کسب حیثیت برای مارکسیسم بین الملل دوم را با مسئولیت خود به اجرا بگذارد می پرهیزد و خود را در سایه ی گسترده ی لنین پنهان می کند. او برای آن که ایرادش را به نحوه ی ظاهرأ "انتزاعی و شماتیکی" که مفهوم "مارکسیسم بین الملل دوم" در مارکسیسم و فلسفه ابهام آمیز می شود برای

خواننده توضیح دهد، مطابق یک سبک کار آزموده شده‌ی اسکولاستیکی جمله‌ای از لنین نقل می‌کند که وی در آن یک بار در موقعیت تاکتیکی فوق‌العاده بغرنجی از "خدمات تاریخی بین الملل دوم"، آن هم برای رشد پراتیکی، و نه تنوریکی، در جنبش نوین کارگری قدردانی کده است^۵. اما بامل در همین جا متوقف می‌ماند و به جای آن که از این تحسین لنین نسبت به جنبه خوب پراتیک سوسیال دمکراسی در یک جمله‌ی روشن نتیجه‌گیری مطلوب را در مورد تنوری سوسیال دمکراسی نیز به انجام برساند به نحوی واقعاً به افراط انتزاعی و ابهام آمیز^۶ به لکت می‌افتد و می‌گوید "نشان دادن این امر دشوار نیست که گفتن همین سخن تا درجه‌ی معینی در مورد مبانی نظری مارکسیسم نیز کاملاً امکان‌پذیر است" (همانجا ص ۱۴).

ماجرای تاریخی واقعی "مارکسیسم بین الملل دوم" که من پس از مارکسیسم و فلسفه در جای دیگری آن را بررسی کرده‌ام، از این قرار است که آن جنبش

^۵- این عبارت از پاسخی گرفته شده که لنین در ژوئیه‌ی ۱۹۱۹ در آستانه‌ی کنگره‌ی لوسرن (Luzerne) بسین الملل برن (Berne) بر مقاله‌ی را مسی مک دونالد (RamsayMcDonald) یکی از رهبران کارگری انگلیسی که در آن زمان به عنوان سوسیالیست چپ اعتبار داشت، نوشته است. موضوع این مقاله "بین الملل سوم" بود- که به تازگی با مرام نامه اش برای طبقه‌ی کارگر مطرح می‌شد- و ترجمه‌ی آلمانی آن در نشریه‌ی بین الملل کمونیستی (DieKommunistischeInternationale, Nr ۴ und ۵, S. ۵۲ ff) که در آن زمان از طرف دبیرخانه‌ی اروپای غربی بین الملل کمونیستی منتشر می‌شد به چاپ رسید. "عبارتی" که بامل به مثابه‌ی حجت به منظور مستدل کردن ادعای کاملاً متفاوتی بیرون می‌کشد، در زمینه‌ی مشخص بحث لنین ابداً ربطی به تنوری مارکسیستی بین الملل دوم ندارد. آنچه لنین تحت عنوان "خدمت تاریخی" و "دستاورد ماندنی" بین الملل دوم که "یک کارگر واجد آگاهی طبقاتی هرگز منکر آن نخواهد شد"، نام می‌برد تنها چیزهای پراتیکی هستند مثل "سازماندهی توده‌های کارگر، تشکیل سازمان‌های تعاونی، اتحادیه‌ای و سیاسی توده‌ای، بهره‌گیری از پارلماناریسم بورژوازی و نیز از کلیه‌ی نهادهای دمکراسی بورژوازی و چیزهای دیگر". (همانجا، ص ۶۰).

سوسیالیستی که با تغییر شرایط تاریخی در ثلث آخر قرن نوزدهم بار دیگر بیدار شد و رونق گرفت، برخلاف آنچه تصور می شود، هیچ گاه تن به پذیرش کل مارکسیسم نداد.^۱ با این که بنابه ایدئولوژی مارکسیست های ارتدکس و نیز حریفان شان که بر همان زمینه ی جزم گرایانه ی ایدئولوژیکی ایستاده اند، "پذیرش مارکسیسم" در این مرحله ی تازه ی تاریخی از جنبش نوین کارگری، هم در تئوری و هم در پراتیک شامل کل مارکسیسم می شود، اما واقعیت این است که حتی در تئوری نیز این پذیرش به چند "تئوری" اقتصادی، سیاسی و اجتماعی محدود می شده که از کلیت جهان بینی انقلابی مارکسیستی بیرون کشیده شده بودند و به همین سبب معنای کلی شان دگرگون شده و اغلب در محتوای ویژه ی خود نیز تحریف و مثله شده بودند. برجسته کردن و تأکید عامدانه بر سرشت دقیقاً "مارکسیستی" برنامه و کل تئوری این جنبش به هیچ وجه مربوط به زمانی نیست که جنبش کارگری سوسیال دموکراتیک جدید در پراتیک خود هنوز با خصلت مبارزاتی و انقلابی تئوری مارکس نزدیکی دارد و "هر دو پیرمرد در لندن"، و پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳ فریدریش انگلس به تنهایی، کماکان در این جنبش مستقیماً فعال اند. معمای قضیه این جاست که این تأکیدها زمانی دیرتر صورت می گیرد، در دوره ای که در پراتیک اتحادیه ای و سیاسی آن گرایش های تازه ای پا گرفته اند که بعداً بیان ایدئولوژیک شان را در به اصطلاح "رویزیونیسم" می یابند. درست در همان زمانی که جنبش، تحت تأثیر دوره ی بحران و رکود [اقتصادی] سال های هفتاد، تحت فشار

^۱ در این مورد ر. ک. نوشته ی من، Die materialistische Geschichtsauffassung. Ein Auseinandersetzung mit Karl Kautsky (درک ماتریالیستی تاریخ، مباحثاتی با کارل کائوتسکی) که همین ناشر آن را منتشر کرده است، بخصوص آخرین بخش آن درباره ی "اهمیت تاریخی کائوتسکیسم" (این بخش در چاپ ناکامل Grünberg در Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung, XIV, S. ۱۷۹ff. نیامده است.)

ارتجاع سیاسی و اجتماعی ناشی از شکست کمون پاریس در ۱۸۷۱، قانون [ضد] سوسیالیست ها در آلمان، شکست جنبش رو به رشد سوسیالیستی اتریش در ۱۸۸۶ و سرکوب خشونت بار جنبش هشت ساعت کار در آمریکا در ۱۸۸۶، از لحاظ گرایش پراتیکی بالاترین درجه ی انقلابی گری را داشت، تئوری آن عمدتاً "پوپولیستی"، دمکراتیک، لاسالینی، دورینگی و تنها جسته و گریخته "مارکسیستی" بود.^۷ و تنها از درون شرایط پراتیکی تغییر یافته ی دوره ی بعد، زمانی که در سال های نود در اروپا و به ویژه در آلمان بار دیگر اقتصاد رونق یافت و پس از عفو عمومی مبارزان کمون در فرانسه در ۱۸۸۰، لغو قانون ضدسوسیالیست ها در ۱۸۹۰ در آلمان، نخستین نشانه های بهره گیری "دمکراتیک تر" از قهر دولتی در قاره ی اروپا ظاهر شدند، اعتراف صوری به کل مارکسیسم به مثابه ی نوعی دفاع تنوریکی و تسلای متافیزیکی شکل گرفت. به این اعتبار می توان رابطه ی عموماً پذیرفته شده بین "مارکسیسم" کائوتسکی و "رویزیونیسیم" برنشتاین را درست وارونه کرد و مارکسیسم ارتدکس کائوتسکی را روی دیگر، یا نقطه ی مقابل و قطب تکمیل کننده ی رویزیونیسیم برنشتاین دانست.^۸

^۷ - ر. ک. مکاتبات مارکس و انگلس که در "نقد برنامه ی گوتا" منتشر شده توسط من به چاپ رسیده اند، و نیز به نکات مربوطه در مقدمه ی من (S. ۶ff). یک مرجع مهم دیگر برای تشریح این رابطه نامه های فردریش انگلس به برنشتاین از ۱۸۸۱ تا ۱۸۹۵ است که در این فاصله (برلین ۱۹۲۵) منتشر شده اند.

^۸ - در این مورد به ویژه ر. ک. گزارش های هماهنگ برنشتاین و کائوتسکی راجع به تغییری که در این زمان در رابطه ی آنان نسبت به تئوری مارکسیسم و نیز در رابطه ی نظری شان با یکدیگر رخ داده است. این کار، این افسانه را که تئوری سوسیال دمکراسی پیش از "تجدیدنظر" برنشتاین صریحاً و مؤکداً سرشت "مارکسیستی" داشته از بنیاد تصحیح می کند:

با توجه به این وضعیت تاریخی واقعی، تمام ایرادات منتقدین مارکسیست ارتدکس مبنی بر این که گویا من نسبت به شکل "بدوی" نخستین روایت تاریخی از تئوری مارکس- انگلس تعلق خاطر دارم و گویا تکامل مثبت این شکل آغازین مارکسیسم را، چه توسط خود مارکس و انگلس و چه توسط مارکسیست های بعدی در نیمه ی دوم قرن نوزدهم، ندیده می گیرم، نه فقط بی دلیل، که مهمل اند. "مارکسیسم بین الملل دوم" که ظاهراً بایستی به عنوان پیشرفت مثبتی در تئوری اولیه ی مارکس، انگلس در نظر گرفته شود، در واقعیت صورت تاریخی تازه ای از تئوری طبقاتی پرولتاریاست که از شرایط پراتیکی جدید مبارزه طبقاتی در عصر تاریخی تازه ای برآمده و رابطه اش نسبت به تئوری مارکس، انگلس، چه در شکل اولیه اش و چه در شکل تکامل یافته ی بعدی اش، کاملاً متفاوت و اساساً بسیار بغرنج تر از آن چیزی است که کسانی که از یک پیشرفت مثبت، یا برعکس از یک رکود تمام عیار، پسرفت و انحطاط تئوری مارکس در "مارکسیسم بین الملل دوم" سخن می گویند تصور می کنند. مارکسیسم مارکس و انگلس، برخلاف آن چه کائوتسکی (رسماً فقط در مورد شکل اولیه اش، یعنی "مارکسیسم بدوی ماتیفست کمونیم"، اما در واقع در مورد کلیه ی اجزاء انقلابی تئوری مارکس، انگلس در دوره ی بعد نیز) ادعا می کند، به هیچ وجه تئوری سوسیالیستی ای نیست که از نقطه نظر جنبش کارگری امروزی "عقب افتاده" باشد. از طرف دیگر، مارکسیسم مارکس و انگلس، نه آن گونه که نمایندگان گرایش های انقلابی در درون مارکسیسم ارتدکس سوسیال دمکراسی در سرآغاز سومین دوره تحول در اواخر قرن گذشته این جا و آن جا مدعی می شوند و امروزه نیز هنوز برخی از مارکسیست ها ادعا می کنند، تئوری نیست که به نحوی اعجاز آمیز تحولات بعدی جنبش طبقه ی کارگر را برای آینده ای نامعلوم به طور نظری پیشگویی کرده باشد، آن چنان که مثلاً بتوان گفت که جنبش پراتیکی

Meiner, Volkswirtschaftslehre in Selbstdarstellung, Leipzig. ۱۹۲۴ S.

۱۲ ff (Bernstein) und S. ۱۳۴ ff (Kautsky)

این طبقه نسبت به تئوری خود عقب تر است و تنها در سیر تکامل آتی خود اندک اندک چارچوبی را که تئوری از پیش برایش تعیین کرده پر می کند^۹. برعکس، می توان این عدم تناسب بین تئوری بسیار پیشرفته ی انقلابی "مارکسیستی" و پراتیک بسیار عقب مانده نسبت به این تئوری و حتی گاه مستقیماً متناقض با آن را- که در

^۹ - مارکس نیز، علیرغم این سخن معروف اش که من خود "مارکسیست نیستم"، گاه گاه از این درک تا حدی جزم گرایانه و ایدالیستی از رابطه ی تئوری مارکسیستی اش با جلوه های بعدی و واقعی جنبش طبقه ی کارگر مبرا نبوده است. به عنوان مثال می توان نگاه کرد به نقد برنامه ی گوتا (۱۸۷۵) که در آن بارها از "پس روی های تکان دهنده ی تئوریک" این طرح برنامه نسبت به شناخت بهتری که در گذشته تحصیل شده بود و نیز از "سوء قصد رسوایی برانگیزی که نویسندگان این طرح" نسبت به نظرات رایج بین توده های حزبی مرتکب می شوند، شکوه می کند. اما بعداً مبارزین چپ رادیکال با رویونیسم و مارکسیست های ارتدکس میانه رسماً از این درک یک سیستم ساختند و سعی کردند "توقف" در جریان پیشرفت تئوریکی را که خود تصور کرده بودند به کمک این سیستم توضیح دهند. به عنوان مثال، روزا لوکزامبورگ در مقاله ای که در ۱۹۰۳. ۳. ۱۴، Vorwärts چاپ شده در کمال جدیت ادعا می کند "رکود تئوریکی" که اکنون در جنبش احساس می شود از آن رو نیست که "ما در مبارزه ی پراتیکی از مارکس پیش افتاده ایم، بلکه برعکس، چون مارکس در آفرینش علمی خود بر ما به عنوان حزب رزمنده ی عملی سبقت گرفته است؛ نه چون مارکس تکافوی نیازهای ما را نمی کند بلکه چون نیازهای ما هنوز برای احراز اندیشه ی مارکس کافی نیستند." و مارکسیست آزموده ای چون ریازانف (Rjasanow) که در ۱۹۲۸ این مقاله را در مجموعه ای به نام کارل مارکس، اندیشمند، انسان و انقلابی دوباره به چاپ می رساند، از دیدگاه امروزی خود به این عبارات لوکزامبورگ که تقریباً سی سال پیش نوشته شده اند تنها یک توضیح را می افزاید، و آن این که "پراتیک انقلاب روسیه ثابت کرده است که هر مرحله ی تکاملی جدید و بالاتر در مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا قادر است از زرادخانه ی بی پایان تئوری مارکسیستی پیوسته سلاح های تازه ای متناسب با نیازهای مرحله ی تازه ی مبارزه ی رهایی بخش طبقه ی کارگر برگیرد." (همانجا ص ۷). این سخن قطعاً نمی تواند رابطه ی تئوری و پراتیک را که روزا لوکزامبورگ بر سر می ایستاند، بار دیگر برپا کند.

حزب سوسیال دمکرات آلمان عملاً از زمان تبدیل اش به یک حزب "مارکسیستی" (روندی که در ۱۸۹۱ با برنامه ی ارفورت به تدوین کائوتسکی برنشتاین کامل شد) موجود بود و بعداً به همه ی نیروهای زنده ی حزبی (چه راست و چه چپ!) وجود آن را هر چه آزار دهنده تر حس می کردند و تنها مارکسیست های ارتدکس میانه در انکار آن اصرار می ورزیدند. به سادگی چنین توضیح داد که در این مرحله ی تاریخی "مارکسیسم" برای جنبش کارگری، که در بست آن را پذیرفته بود، از همان آغاز نه یک تئوری واقعی، یعنی "صرفاً بیان عام جنبشی تاریخی که واقعاً برای خود سیر می کند" (مارکس)، بلکه همواره یک ایدئولوژی بوده که ساخته و پرداخته "از بیرون" گرفته شده بود. این یعنی ساختن فضیلتی جاودانه از ضرورت زمانه، آن گاه که "مارکسیست های ارتدکسی" مثل کائوتسکی و لنین با حرارت تمام برای این نظر مبارزه می کنند که سوسیالیسم را تنها "از بیرون"، از سوی روشنفکران بورژوا که به جنبش کارگری پیوسته اند می توان به جنبش طبقه ی کارگر وارد کرد^{۱۰} و آن جا

^{۱۰} ر.ک. پلمیک کائوتسکی در Neue Zeit, XX, I, S. ۶۸ff علیه طرحی که جهت تدوین مجدد برنامه ی هاینفلد (Heinfeld) در ۱۹۰۱ به کنگره ی حزبی وین ارائه شده بود. در جایی از این طرح آمده بوده که پرولتاریا در جریان مبارزاتی که سیر تحول سرمایه داری به او تحمیل می کند نسبت به امکان و ضرورت سوسیالیسم آگاهی می یابد. کائوتسکی این جمله را به درستی چنین معنی می کند: "آن وقت به نظر می آید که آگاهی سوسیالیستی نتیجه ی ناگزیر و مستقیم مبارزه ی طبقاتی پرولتاریاست". و ادامه می دهد: "و حال آن که این به هیچ وجه صحیح نیست. بدیهی است که سوسیالیسم به مثابه ی یک آموزش، همان قدر در روابط اقتصادی کنونی ریشه دارد که مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا در آن ریشه دارد و عیناً نظیر این، مبارزه ی طبقاتی همان قدر هم از مبارزه علیه فقر و مسکنت توده ها، که زاینده ی سرمایه داری است، ناشی می گردد، لیکن سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی یکی زاینده ی دیگری نبوده، بلکه در کنار یکدیگر بوجود می آیند، و پیدایش آنها معلول مقدمات مختلفی است. آگاهی سوسیالیستی کنونی فقط برپایه ی معلومات عمیق علمی می تواند پدیدار گردد. در حقیقت، علم اقتصاد زمان حاضر به همان اندازه پیش شرط تولید سوسیالیستی است که تکنیک کنونی هست، و حال آن که

که حتی چپ‌های رادیکال مثل روزالوکزامبورگ از "رکود در مارکسیسم" سخن می‌گویند و آن از یک سو در قدرت خلاقیت ذهنی مارکس که در آن زمان به تمام ابزارهای کمکی آموزش طبقاتی بورژوازی مجهز بوده ریشه‌یابی می‌کنند و از سوی

پرولتاریا، با تمام تمایل خود، نه این را می‌تواند بوجود آورد و نه آن را؛ هر دوی آنها از سیر جریان اجتماعی کنونی ناشی می‌شوند. حامل علم هم پرولتاریا نبوده بلکه روشنفکران بورژوازی هستند. سوسیالیسم کنونی نیز در مغز افرادی از این قشر پیدا شده و توسط آنها به پرولتارهایی که از حیث تکامل فکری خود برجسته‌اند منتقل می‌گردد و آنها سپس آن را در جایی که شرایط مقتضی است در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا وارد می‌نمایند. بدین طریق آگاهی سوسیالیستی چیزی است که از خارج، داخل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا شده و نه یک چیز خودبخودی که از این مبارزه ناشی شده باشد. مطابق همین اصل هم بود که در برنامه‌ی قدیمی هاینفلد به طور کاملاً منصفانه‌ای گفته شده بود که وظیفه‌ی سوسیال‌دمکراسی عبارت از این است که آگاهی نسبت به موقعیت پرولتاریا و معرفت نسبت به وظایف وی را در ذهن پرولتاریا وارد سازد. هرگاه آگاهی مذکور خودبخود و از مبارزه‌ی طبقاتی ناشی می‌شد دیگر احتیاجی به گفتن این نمی‌بود." (همانجا S. ۷۹ff، [ترجمه‌ی فارسی: نقل از منتخب آثار لنین، ص ۸۷-۸۸، با اندکی تغییر]). یک سال بعد (۱۹۰۲) لنین در برنامه‌ی سیاسی معروف خود، چه باید کرد؟ در نقطه‌ای تعیین‌کننده به این اظهارات کائوتسکی متوسل می‌شود و این سخنان "به مورد و بسیار مهم کائوتسکی" را عیناً نقل می‌کند و به صراحت نتیجه می‌گیرد که "از ایدئولوژی مستقلاً که خود توده‌های کارگر در همان جریان جنبش خود بوجود آورده باشند نمی‌تواند حرفی در میان باشد." (منتخب آثار، "چه باید کرد؟"، ص ۸۸). در بسیاری جاهای دیگر این کتاب، مثلاً ص ۸۴ [چه باید کرد؟] به جملاتی از این قبیل می‌توان برخورد که جای هیچ ابهامی باقی نمی‌گذارد: "تاریخ تمام کشورها گواهی می‌دهد که طبقه‌ی کارگر با قوای خود منحصرأ می‌تواند آگاهی تردیونیونیستی حاصل نماید، یعنی اعتقاد حاصل کند که باید تشکیل اتحادیه بدهد، بر ضد کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور به صدور قوانینی بنماید که برای کارگران لازم است و غیره. ولی آموزش سوسیالیسم از آن تئوری‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی نشو و نما یافته است که نمایندگان دانشور طبقات دارا و روشنفکران تتبع نموده‌اند."

دیگر در شرایط بود اجتماعی پرولتاریا در جامعه ی امروزی، شرایطی که در سراسر عصر سرمایه داری بدون تغییر همواره برقرار خواهند ماند^{۱۱}. توضیح ماتریالیستی این تضاد آشکار بین تنوری و پراتیک در بین الملل "مارکسیستی" دوم و در عین حال معقول تمامی معماهایی که مارکسیست های ارتدکس آن دوره برای تبیین آن اندیشیده اند، در این واقعیت تاریخی است که آن زمان که جنبش کارگری "مارکسیسم" را به طور صوری به عنوان ایدئولوژی پذیرفت علیرغم پایه ی گسترده اش در پراتیک واقعی خود به چنان اوجی از پیشرفت عمومی و نیز تنوریکی نرسیده بود که کل جنبش انقلابی و همراه آن مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا در گذشته در آخرین فاز نخستین چرخه ی رشد تاریخی سرمایه داری- که پایان آن مصادف با اواسط قرن (نوزدهم) است- بر پایه ای محدودتر بدان دست یافته بود. در آن زمان جنبش کارگری به درجه ی بالایی از رشد نائل شده بود، اما در اواسط قرن موقتاً به توقف کامل رسید و تنها بعداً تحت شرایط عینی جدیدی دوباره به تدریج جان گرفت. مارکس و انگلس نیز که در آغاز تنوری انقلابی خود را در ارتباط مستقیم با جنبش پراتیکی انقلابی تدوین کرده بودند در دوره ی رکود می توانستند آن را تنها به عنوان تنوری بسط دهند. مسلم است این تکامل تنوری مارکس و انگلس هرگز حاصل مطالعات "صرفاً تنوریکی" نبوده بلکه در عین حال تازه ترین تجارب پراتیکی را نیز

^{۱۱} - منبع ذکر شده در یادداشت ۱۱: Rjasanow.S. ۶۳ff. در اثر لنون تروتسکی، ادبیات و انقلاب نیز، که در پایان ۱۹۲۳ به زبان روسی و یک سال بعد توسط Verlag für Literatur und Revolution (وین ۱۹۲۴) به آلمانی منتشر شد، این تز روزا لوکزامبورگ به نحو غریبی تکرار و بسط داده شده است که "طبقه ی کارگر تنها پس از تحقق رهایی کامل از موقعیت کنونی طبقاتی اش قادر خواهد بود علم و هنر از آن خود را بیافزیند. "و این که تنها در جامعه سوسیالیستی است که، بالاخص، روش مارکس تحت تصرف کامل پرولتاریا- که دیگر به مثابه ی پرولتاریا اصلاً وجود ندارد- در خواهد آمد. Literatur und Revolution. S. ۱۱۳ff و به ویژه S. ۱۲۷ff.

که در اشکال گوناگون مبارزه ی طبقاتی نوحاسته کسب می شوند منعکس می کند. اما تردیدی هم نیست که این تنوری که در زمینه ی نظری هر چه بیشتر به کمال می رسد اکنون دیگر با پراتیک جنبش کارگری هم عصرش مستقیماً پیوند ندارد، بلکه این دو روند، یعنی تکامل تنوری قدیمی که در عصر تاریخی سابق شکل گرفته تحت شرایط تاریخی جدید و پراتیک جدید جنبش کارگری، در کنار هم و بالنسبه مستقل از هم پیش می روند. و درست همین نکته است که روشن می کند چگونه تنوری مارکسیستی در این دوره، هم در کلیت خود و هم در وجه فلسفی اش، توانست در آثار مارکس و انگلس و نیز معدودی از شاگردان شان، به معنای کامل کلمه "نابهنگام" به چنان تراز بالایی برسد و باز هم فراتر بود، و هم چنین توضیح می دهد که چرا پذیرش واقعی و نه صرفاً صوری این تنوری بسیار پیشرفته از سوی جنبش پراتیکی طبقه ی کارگر، که در آخرین ثلث قرن نوزدهم از نو پا گرفته بود، به هیچ وجه امکان پذیر نبوده است.^{۱۲}

^{۱۲} - این مسأله در نوشته ی من S. ۱۱۹ff, Auseinandersetzung mit Kautsky به تفصیل بحث شده است.